

صورت سرخ بهنام

بر گرفته از مبارزات انقلابی نوجوان شهید بهنام محمدی

روزی روزگاری - نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار



اواخر دی ماه بود و سوز و سرما حسایی جا خوش کرده بود. ساعت دوم کلاس بود و هنوز نیم‌ساعت از شروع کلاس نگذشته بود که زنگ مدرسه به صدا درآمد. میان بچه‌ها مهم‌های راه افتاد. آقای معلم که مشغول حل مسئله ریاضی بود از محسن مبصر کلاس خواست به دفتر مدیر برود و علت بی‌موقع زنگ خوردن مدرسه را بپرسد. چند لحظه بعد محسن برگشت و در گوش معلم چیزی گفت و معلم بلافاصله از بچه‌های کلاس خواست همگی به حیاط مدرسه بروند و تأکید کرد کیف و همه وسایلشان را با خود ببرند و چیزی در کلاس نگذارند. معلم منتظر شد تا همه بچه‌ها وسایلشان را برداشته و از کلاس خارج شوند بعد که همه میزها و نیمکت‌های کلاس را جیست‌وجو کرد و مطمئن شد چیزی در کلاس نیست به دنبال بچه‌ها روانه حیاط مدرسه شد. وقتی دانش‌آموزان هر کلاس به ترتیب در حیاط مدرسه صف کشیدند آقای شهنش مدیر مدرسه جلوی میکروفون ایستاد و شروع به صحبت کرد: «به نام خدا، شاه، میهن. حتماً تعجب کردید و می‌خواهید بدویند که چرا این موقع از روز درست وسط درس همه شما را به صف کردیم. خوب حق هم دارید. دلیلش روان‌ان توضیح میدم. اول از همه من از معلمان مدرسه می‌خواهم توهمین فرصتی که من برای دانش‌آموزان توضیح میدم معلم‌های هر کلاس بروند و یک بار دیگه کلاس‌ها را بگردند و حتماً از خالی بودن کلاس‌ها مطمئن شوند که دانش‌آموزی، کیفی، وسیله‌ای، چیزی در کلاس باقی نگذاشته باشد.» مدیر مدرسه کراواتش را مرتب کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت و عمداً صاف کرد تا هم گرفنگی صدایش را برطرف و هم توجه دانش‌آموزان را بیش‌تر جلب کند. بعد ادامه داد: احتمالاً خبر دارید مدتی چند نفر خرابکار علیه اعلیحضرت در گوشه و کنار کارهایی می‌کنند که بر خلاف مصالح مملکت هست و فکر میکنم میتونن با این قبیل خرابکاری‌ها به مقاصدشون دست پیدا کنند. البته زهی خیال باطل، خوب حالا چرا این مسئله رو اینجا مطرح می‌کنم و شما رو اینجا کشوندم باید عرض کنم که متأسفانه و بی‌وسواس خرابکاری به داخل مدرسه هم کشیده شده و به من خبر دادند داخل سرویس‌های بهداشتی با رنگ چیزهایی علیه مصالح مملکت و شخص اعلیحضرت شاهنشاه نوشته‌اند و ما مجبور شدیم برای شناسایی این خرابکار همه را اینجا جمع کنیم. حالا ممکنه بپرسید چرا الان باید عرض کنم چون این شعارنویسی امروز بین ساعت درسی نوشته شده و ما مطمئنیم اون فرد خاطی الان در بین ماست و به همین خاطر من دستور دادم مستخدم در مدرسه را ببندم و از ورود و خروج جلوگیری کنه. حالا هم به خاطر این همه اینجا هستید تا اون خرابکار

را شناسایی کنیم. این را هم بگم که اگه اون فرد خودش را الان داوطلبانه معرفی کنه قول میدم همین جا قضیه رو تموم شده اعلام کنیم ولی اگر اون فرد حاضر به معرفی خودش نشد مجبوریم کیف و وسایل تک‌تک شمارا بگردیم تا اسپری رنگی که با اون شعارنویسی کرده را پیدا کنیم و فرد خاطی را به کلاتری معرفی کنیم و باقی ماجرا را دیگه حتماً خودش میدونه که ممکنه چه عاقبتی در انتظارش باشه.» مدیر ساکت شد تا ببیند کسی خودش را معرفی می‌کند یا نه اما وقتی خبری نشد به آقای زحمتکش، مستخدم مدرسه دستور داد تا جلوی جایگاه قرار بگیرد و دانش‌آموزان از ردیف اول صفوف سه‌تربیب یکی کیف و وسایلشان را برای بازرسی و پیدا کردن اسپری رنگ تحویل مستخدم بدهند. بهنام محمدی دوست و همکلاسی‌ام کنارم ایستاده بود. او دانش‌آموز رنگی بود و با اینکه خیلی مؤدب بود اما کمتر با بچه‌ها می‌جوشید و اغلب اوقات سرش به درس بود. او در یک خانواده ساده و مذهبی بزرگ شده بود. دانش‌آموزان چند کلاس یکی بازرسی شدند تا نوبت صف ما شد. احساس کردم بهنام در فکر فرورفته و آرام و قرار ندارد و مدام کیف دستش را دست به دست می‌کند. پرسیدم بهنام چیزی شده؟ بهنام

برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: من میدونم کار کیه. با تعجب گفتم مطمئنی؟ با تأکید گفت: مطمئنم. گفتم خوب پس چرانی گی؟ زود بگو تا این همه معطلی نکشیم. گفت باشه و بعد دستش رو بلند کرد و گفت آقا ما میدونیم کار کیه. مدیر که همان‌طور پشت میکروفون ایستاده بود پرسید کی بود گفت میدونه کار کیه زود بیاد اینجا. وقتی بهنام کنار مدیر ایستاد در گوش مدیر چیزی گفت: آقای شهنش بلافاصله گفت: سعید مؤمنی کیفتو بردار و بیا اینجا. سعید که همکلاسی ما بود رفت جلوی جایگاه ایستاد. مدیر خطاب به سعید گفت چرا این کارو کردی؟ سعید در حالی که با اضطراب حرف می‌زد شروع به قسم خوردن کرد که کار او نموده. مدیر فوراً از مستخدم خواست کیش را بازرسی کنه. آقای زحمتکش هرچه داخل کیف بود را بیرون ریخت اما خبری از اسپری رنگ نبود و دست داد. مدیر رو به بهنام کرد و خواست دلش را بگوید. بهنام گفت: آخه آقا وسط درس سعید رفت دستشویی و برگشت حتماً تو اون موقع رفته و شعار نوشته. سعید پرید وسط حرف بهنام و گفت: خوب اینکه دلیل نمیشه، مگه من تنها رفتم؟ ممکنه خیلیای دیگه هم بعد از من رفته باشن

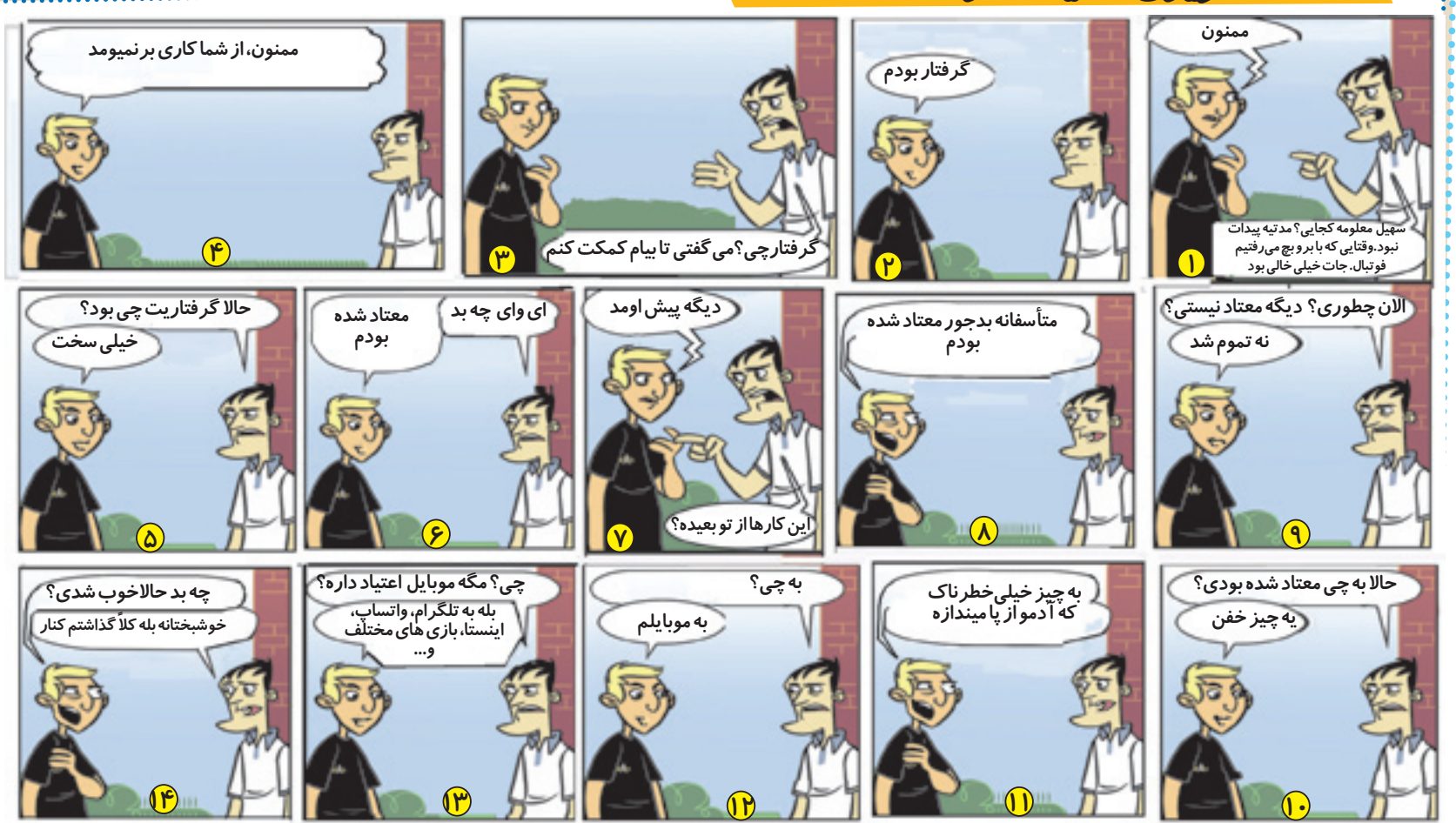
دستشویی. مدیر از بهنام پرسید: ببینم وقتی سعید اجازه خواست بره دستشویی، دست خالی رفت یا چیزی هم همراه خودش برد؟ منظورم کیفی، پاکتی یا چیزی که توش اسپری رنگ گذاشته باشه؟ بهنام گفت: نه چیزی دست سعید ندیدم اما بعد از سعید، احسان صیوری هم از معلم اجازه خواست که بره آب بخوره. اون یه پاکت دستش بود، احتمالاً اسپری رنگ توش بوده.» مدیر فوراً احسان صیوری را هم خواست که توضیح بدهد. احسان که از ترس رنگش پریده بود، گفت: آقا من رفتم آب بخورم و داخل اون پاکت هم پوست میوه‌هایی بود که تو کلاس با بچه‌ها قبل از آمدن معلم خورده بودیم و اون پاکت را انداختم داخل سطل زباله کلاس. مدیر از مستخدم خواست فوراً پاکت را از درون سطل زباله بیارند تا معلوم شود احسان راست می‌گوید یا نه. مستخدم پاکت را که باز کرد جز پوست میوه چیز دیگری نبود. بهنام بلافاصله گفت آقا یادم اومد حتماً کار محسن صالحیه، او همیشه عادت داره وسط کلاس میره دستشویی، من مطمئنم. آقای شهنش فوراً پشت میکروفون محسن صالحی را هم صدا زد اما معلم کلاس که تا آن موقع ساکت ایستاده بود به مدیر اشاره کرد و گفت محسن مریض شده و سه روزه که مدرسه نیامده. مدیر که از دست بهنام عصبانی شده بود یک لحظه دستش را بلند کرد و کشیده‌ای محکم به گوش بهنام زد به حدی که صدای سیلی توی بلندگو پیچید و بهنام گفت: تو که از چیزی مطمئن نیستی چرا دروغ میگی؟ بعد برای تنبیه خواست تا بهنام گوشه حیاط برود و روی یک پاکت بایستد و همان‌طور کیش را بالای سرش نگه دارد. آقای شهنش دوباره خطاب به دانش‌آموزان گفت: همه خوب این دانش‌آموز دروغ‌گو را ببینید تا درس عبرتی باشه برای اونایی که وقت همه رو با دروغ‌گویی می‌گیرند. بعد همان جا از مستخدم مدرسه خواست که مراقب باشن تا هنگام تعطیل شدن مدرسه بهنام همان‌طور بایستد و پایش را زمین نگذارند. دانش‌آموزان تا آخرین نفر همه بازرسی شدند اما خبری از اسپری رنگ نشد. آن روز موقع تعطیل شدن با بهنام همراه شدم و دلیل تهمت زدن‌های او را پرسیدم. بهنام در حالی که لبخند می‌زد، گفت: آن تهمت‌ها لازم بود. من که گیج شده بودم گفتم: یعنی چی میدی رازدار بمونی؟ و بعد از اینکه مطمئن شد گفت: اون تهمت‌ها را جبران کردم و از سعید و احسان عذرخواهی کردم و از دلشان درآوردم و به این دلیل می‌گم لازم بود چون اگر اسپری پیدا می‌شد و او یلا بود. با تعجب پرسیدم: مگر اسپری کجا بود که نتونستن پیدا کنن؟ بهنام خندید و کیش را نشان داد و گفت: اسپری اینجاست و تمام مدت بازرسی بالای سرم بود. باد سردی می‌وزید، سوز سرما سرخی سیلی مدیر که هنوز روی صورت بهنام خودنمایی می‌کرد را پررنگ‌تر کرده بود. در دلم به زرنگی بهنام آفرین گفتم.

نوجوانی که مایه دلگرمی رزمنده‌ها شد

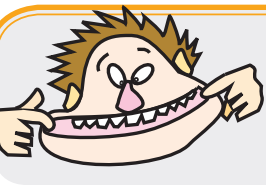


شهید بهنام محمدی در تاریخ ۱۲ بهمن ۱۳۴۵ در منزل پدر بزرگش در خرمشهر به دنیا آمد. مادر شهید می‌گوید دوران انقلاب، بهنام نخستین شعاری که یادش می‌آید با اسپری روی دیوار بنویسد، این بود: «با مرگ یا خمینی، مرگ بر شاه ظالم». شاهش را هم، همیشه برعکس می‌نوشت. پدرش هر چه می‌گفت بهنام نرو، عاقبت سر بازها می‌گیرندت، توجه نمی‌کرد. اعلامیه پخش می‌کرد، شعار می‌نوشت و در تظاهرات شرکت می‌کرد. گاهی نیز با تیر کمان می‌افتاد به جان سربازهای شاه. شهید محمدی که هنگام شروع جنگ تحصیلی نوجوان سیزده، چهارده ساله‌ای بود در تمام روزهای مقاومت از ۳۱ شهریور تا ۲۸ مهر ۵۹ در خرمشهر ماند. نوجوانی در آن سن و سال و با آن قد و قواره کوچک در شهری که بیشتر از اینکه بوی زندگی بدهد بوی مرگ و خون می‌داد خود باعث روحیه و دلگرمی رزمنده‌ها بود. وقتی در شهریور ۱۳۵۹ شایعه حمله عراقی‌ها به خرمشهر قوت گرفته بود و اغلب مردم شهر را ترک می‌کردند کسی باور نمی‌کرد که خرمشهر به دست عراقی‌ها بیفتد اما جنگ واقعاً شروع شده بود بهنام تصمیم گرفت بماند. او مردانه ایستاد. هم می‌جنگید و هم به مردم کمک می‌کرد. مبارزان که می‌شدند می‌دوید و به مجروحین می‌رسید. او با همان جسم کوچک اما روح بزرگ و دل دریایی‌اش به قلب دشمن می‌زد و با وجود مخالفت فرماندهان، خود را به صف اول نبرد می‌رساند. با تشدید جنگ و تنگ‌تر شدن حلقه محاصره خرمشهر، خمپاره‌ها امان شهر را بریده بودند. درگیری در خیابان آرش شدت گرفته بود مثل همیشه بهنام سر رسید اما ناراحتی بچه‌ها دیگر تأثیری نداشت، او کار خودش را می‌کرد. کنار مدرسه امیر معزی (شهید آلبوغبیش) اوضاع خیلی سخت شده بود. ناگهان بچه‌ها متوجه شدند که بهنام گوشه‌ای افتاده و از سر و سینه‌اش خون می‌جوشید. پیراهن آبی و چهارخانه بهنام غرق خون شده بود و چند روز قبل از سقوط خرمشهر شیربچه دلاور خوزستانی بالاخره در ۱۳۵۹/۷/۲۸ کشته شد. پیکر شهید بهنام محمدی در قطعه شهدای کله‌شهرستان مسجد سلیمان، شهر آبا و اجدادی‌اش مدفون است.

داستان تصویری: اعتیاد خطرناک



نیشخند



بدهکار

مردی بدهی و قرض زیاد داشت. رفت ماشین مدل بالا خریدارنش گفت: آخه مرد با این وضعی که ما داریم چه وقت ماشین مدل بالا خریدن بود؟ مرد گفت: این ماشین لازم بود. حداقل این طوری سریع‌تر می‌تونیم از دست طلبکارها فرار کنیم.

خالی‌بند

طرف واسه رفیقاش خالی می‌بنده می‌گه: من هر ماه می‌رم زاین. رفیقاش می‌گن آگه راست می‌گی اسم یکی از خیابوناش رو بگو؟ طرف یه خورده فکر می‌کنه بعد می‌گه: آخسه به چه دردی می‌خوره اسماشونم مثل خودشون همه شبیه هم هستنند.

تلافی

طرف از تاکسی پیاده می‌شه در را محکم می‌بنده و به راننده می‌گه خودتی. راننده می‌گه: من که چیزی نگفتم. طرف می‌گه: بعداً گه می‌گی!

